رقیه ندیری

و گروه دروغگو هلاک می شد

همـه را در شـهر به انتظار گذاشـتیم و راه افتادیم. این موضـوع برایشـان آن قـدر مهم بود که یکـی دو ماه منتظرمان باشند. هرکدام از ما اسب یدکی همراه خودش آورد تا در راه نمانیم.

همـه چیز از آن نامه شـروع شـد. و آرمش کلیسـای مرکزی و هفتاد آبادی اطرافش را به هم ریخت. سرمان به زندگی خودمان گرم بود. زمین‌هامان حاصل‌خیز بود. اوضاع تجارتمان به راه.

بازرگانان دیگر سرزمین‌ها، نجران را با اسم می‌شناختند. کلیسـا برای خودش جاه و جلالـی به‌هم زده بود. حتی معبدی با اسـم کعبه در شـهر، قد علم کـرده بود برای برابری با عبادتگاه معروف مکه؛ ولی از تقدیر نمی‌شـود گریخت. روزی نامه‌ای به دسـت اسقف اعظم رسید که با نام خدای ابراهیم و اسـحاق و یعقوب شروع شده بود و اهل نجران را با سـه پیشـنهاد به فکر فرو برد. نوشته بود: «من شـما را از عبادت بندگان بـه عبادت خدا فرا می‌خوانم. اگر دعوتم را نپذیرفتید باید جزیه بدهید و اگر از ایـن هم روی گردان شـدید شـما را به جنگ اخطار می‌دهم.» خبرش را داشـتیم مکه را فتح کرده بود اصلاً در بسیاری از موارد پیروز میدان‌های جنگ بود.

امـا فکر نمی‌کردیم ما را هم به دین خود بخواند. به هر حال اسـقف همه را برای مشـورت جمع کرد و نامه را خواند. سرلشـکر نجران طرفـدار جنگ بود. ولی نیروی نظامـی ما از پس آنها بر نمی‌آمـد. رابط خارجی نجران گفت کافی‌سـت به آنها نزدیک شـویم و چنین وانمود کنیم که تسـلیم آنهاییم و افرادی را به سـرزمین‌های همسـایه بفرسـتیم تا نیروی کمکی بیاورند آن وقت تا پشت در خانه‌اش برویم و غافلگیرش کنیم. سکوت مردم شکست اما صدای حارثه‌ابن‌اثال همهمه را خاموش کرد. اکثر مردم او را می‌شـناختند. بـه خیرخواهی و دانش و فراست مشهور بود.

وقتی از رسا بودن صدایش مطمئن شد فرازی از انجیل را خوانـد که در آن از پیامبر تازه با نام احمد سـخن به میان آمده بود.

دو مقام‌دار بعد از اسقف از کار حارثه خشمگین شدند که زحمات چند صد ساله کلیسا را در چند لحظه بر باد داد. آنهـا هر کجای کتاب‌های مقـدس را که مصلحت بود می‌خواندند. حارثه صاف رفته بود سراغ قسمت ممنوعه کتاب، باید فکری دیگر می‌کردند. بگو مگوها شروع شد. باید با حرف‌هاشان سپر می‌گرفتند و تیر می‌زدند.

گفتند: احمد و محمد شاید دو نفرند.

گفتند: از کجا معلوم شـاید هم مُسَیلمه (یکی از مدّعیان دروغین پیامبر) پیامبر باشد،

گفتند: دو پسـرش از دنیا رفته‌انـد و او فرزندی ندارد تا جانشینش باشد در حالی که امیر پیروز از نسل اوست.

و...

حارثه گفت:کتاب‌های نازل شـده بر پیامبران گذشته را بیاوریـد. آن دو گرما و خسـتگی را بهانه کردند و بحث به روز بعد موکول شد تا شاید ماجرا ختم به خیر شود.

اما فردای آن روز مردم پیله کردند و غوغا به راه انداختند و کتاب‌ها را خواسـتند. همه کتاب‌ها در یک مجلد جمع بود با نام جامعه و هر فراز از جامعه به یکی از شـبهه‌ها پاسخ می‌داد.

مردم حرف‌هایی می‌شنیدند که برایشان تازگی داشت. ولـی باز هم تصمیم نهایی بـا آن دو مقام‌دار بود. و آنها به این نتیجه رسیدند که اهالی سرزمینشان به دین خود باقی بمانند تا گروهی از بزرگان به مدینه بروند و درباره پیامبر تازه تحقیق کنند.

وقتی نزدیک مدینه رسیدیم گرد راه از سر و رو شستیم، لباس‌های تازه تن کردیم و انگشـترهای طلا به دست. صلیب‌ها را هم از روی لباس‌ها به گردن آویختیم غافل از این که پیامبر تازه اینها را ناخوش می‌دارد و این نکته را علی پسر عمویش به ما تذکر داد. آن هم وقتی که پیامبر